



جفری آرچر Jeffrey Archer

جفری هاوارد آرچر متولد ۱۵ آوریل ۱۹۴۰ در لندن، رمان‌نویس انگلیسی و سیاستمدار سابق است. آرچر قبل از اینکه نویسنده شود، از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ عضو پارلمان انگلیس بود؛ اما پس از یک رسوایی مالی که تقریباً باعث ورشکستگی او شد، در پی شرکت دوباره در انتخابات نبود. نوشتن رمان‌های پرفروش، ثروت او را در مقام فردی که دچار تبعات ناشی از ورشکستگی شده بود احیا کرد. کتاب‌های او بیش از ۳۲۰ میلیون نسخه در سراسر جهان به فروش رفته است.

تنها دو هفته از تولد جفری آرچر می‌گذشت که خانواده‌اش به سامرست نقل‌مکان کردند و در نهایت در شهر ساحلی وستون ساکن شدند، جایی که آرچر بیشتر دوران اولیه‌ی زندگی خود را در آنجا گذراند. پدرش ویلیام، هنگام

تولد جفری آرچر ۶۴ ساله بود. آرچر در کودکی آرزو داشت کاپیتان باشگاه فوتبال بریستول روورز باشد و بعدها به عنوان هوادار ثابت این باشگاه باقی ماند.

در سال ۱۹۵۱، آرچر برنده بورس تحصیلی برای مدرسه ولینگتون در سامرست شد. در این زمان، مادرش، لولا، به‌عنوان روزنامه‌نگار در روزنامه محلی وستون استخدام شد. مادر در این روزنامه یک ستون هفتگی با عنوان «در بالای فنجان‌های چای» داشت که در آن اغلب درباره‌ی جفری می‌نوشت. آرچر مدرسه را با سطح نمرات O در ادبیات، هنر و تاریخ و انگلیسی ترک کرد. سپس چند سال را در مشاغل مختلف گذراند که از آن جمله می‌توان به کار در بخش آموزشی ارتش و دوره‌ی کوتاهی با پلیس متروپولیتن اشاره کرد. آرچر بعدها در چند مدرسه معلم تربیت بدنی شد.

آرچر اولین کتاب خود را با نام «نه یک پنی بیشتر، نه یک پنی کمتر» در پاییز ۱۹۷۴ نوشت، این کتاب ابزاری بود برای فرار از ورشکستگی که ابتدا در ایالات متحده منتشر شد و سپس در پاییز ۱۹۷۶ در بریتانیا به چاپ رسید. «کین و آبل» منتشر شده به سال ۱۹۷۹، سبب شد تا نام جفری آرچر در رتبه‌ی یک پرفروش‌های نیویورک تایمز قرار بگیرد. آرچر علاوه بر رمان و داستان کوتاه، سه نمایشنامه نیز نوشته است؛ اولین آن‌ها «فراتر از شک معقول» در سال ۱۹۸۷ اجرا شد و بیش از یک سال در تئاتر کوئینز در وست‌اند لندن اجرا شد. نمایشنامه‌ی بعدی او «انحصاری» بود. آخرین نمایشنامه‌ی او «متهم» در ۲۶ سپتامبر ۲۰۰۰ در تئاتر رویال ویندزور اجرا شد.

سخن ناشر

بعد از استقبال از مجموعه «قلمروی قابیل» که شامل داستان‌های پلیسی، کارآگاهی و معمایی از کشورهای مختلف جهان است. این بار قصد داریم شما همراهان عزیز را با مجموعه‌ای کارآگاهی از نویسنده‌ی سرشناس بریتانیایی آشنا کنیم.

کتاب بی‌دردسر اولین جلد از مجموعه‌ی کارآگاه «ویلیام وارویک» است که پیش‌تر ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است. دومین و سومین کتاب این مجموعه به ترتیب پنهان در ملأعام و چشم‌پوشی بود. اکنون چهارمین کتاب این مجموعه پیش روی شماست.

ویلیام وارویک همیشه می‌خواست کارآگاه باشد و باوجود ناراحتی و مخالفت پدرش تصمیم می‌گیرد که به جای وکیل شدن مانند پدرش؛ سر جولیان وارویک و خواهرش گریس، به نیروی پلیس متروپولیتن لندن بپیوندد.

ویلیام پس از حل کردن پرونده‌ی تابلوی گمشده رامبراند و گیرانداختن عاصم رشیدی؛ فروشنده بدنام مواد مخدر، که شبکه گسترده تولید و پخش مواد مخدر خود را در خارج از لندن راه انداخته بود و افشای فساد گسترده در قلب نیروی پلیس متروپولیتن برای خود اعتباری ویژه در اداره پلیس کسب کرد.

بازرس کارآگاه ویلیام وارویک که در سفر تفریحی دریایی به سر می‌برد بازم با اتفاقات پرهیجانی روبه‌رو می‌شود و اوج هیجان رو به خواننده منتقل می‌کند، آماده‌ی یک کتاب با ماجراجویی‌های فوق‌العاده باشین چون یک لحظه هم نمی‌توانید چشم از آن بردارید، در شروع این کتاب ویلیام با ماجرای قتل در کشتی تفریحی روبه‌رو می‌شود و بلافاصله پیگیر گیرانداختن فاکنر شرور - که حاضر به انجام هر کاری برای فرار از قانون و شکست دادن وارویک

است - هم هست در این ضمن او مسئول رسیدگی به پرونده‌های باز قدیمی هم شده و همکار ویژه او مامور مخفی راس هوگن نیز به گروه او اضافه شده است. بی‌شک حضور پررنگ و شخصیت خاص راس هیجان این کتاب را دو چندان می‌کند. خلافاکارانی مانند مایلز فاکنر و خانواده‌های مافیایی روچ و ابوت به هیچ وجه حاضر به مدارا نخواهند بود، آیا باید در انتظار وقوع اتفاقات وحشتناکی برای کارآگاهان و خانواده‌ی آن‌ها بود؟

جفری آرچر به دنبال کتاب‌های بی‌دردسر، پنهان در ملأعام و چشم‌پوشی که همگی از پرفروش‌ترین کتاب‌های بین‌المللی هستند، در چهارمین قسمت از زندگی کارآگاه ویلیام وارویک بار دیگر مهارت خود را در هنر داستان‌سرایی به نمایش می‌گذارد.

این مجموعه نشان خواهد داد که ویلیام وارویک قرار است به یکی از ماندگارترین میراث جفری آرچر تبدیل شود.

کاوه عصاره

فصل یک

«شما کارآگاه هستید، آقا؟»

ویلیام به مرد جوانی که این سؤال را پرسیده بود، نگاه کرد. «نه، من دستیار مدیر بانک میدلند^۱ در شورهم، کنت^۲ هستم.»
مرد جوان که به نظر نمی‌رسید قانع شده باشد، ادامه داد: «در این صورت، می‌تونید به من بگید صبح که بازار ارز باز شد، نرخ تبدیل ارز دلار به پوند چقدر بود؟»

ویلیام سعی کرد به خاطر بیاورد که هنگام تبدیل صد پوند به دلار، درست قبل از اینکه عصر روز گذشته وارد کشتی شود، چقدر گرفته بود، اما مدت درازی درنگ کرد.

قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد، مرد جوان گفت: «هر پوند یک دلار و پنجاه و چهار سنت. من رو ببخشید که این سؤال رو می‌پرسم آقا، چرا حاضر نیستید بپذیرید که کارآگاهید؟»

ویلیام کتابی را که داشت می‌خواند، روی میز مقابلش گذاشت و نگاه دقیق‌تری به آن جوان آمریکایی جدی انداخت که نمی‌شد او را بچه‌سال تصور نکرد؛ اگرچه هنوز هم صورتش را اصلاح نکرده بود. با دیدنش فوری لغت «بچه‌دبیرستانی» به ذهنش رسید.

زیر لب گفت: «می‌تونی یه راز نگه داری؟»

مرد جوان با حالتی که انگار به او توهین شده باشد، گفت: «بله، البته.»
ویلیام با اشاره به صندلی راحت روبه‌رویش گفت: «پس بشین.» صبر کرد تا مرد جوان جاگیر شود. «من توی تعطیلات هستم و به همسرم قول دادم

^۱ Midland bank

^۲ Shoreham, Kent

که تا ده روز آینده، به کسی نگم که کار آگاهم، چون همیشه بعدش یه سری سؤالات پیش می‌آد که تعطیلاتم رو تبدیل به کار می‌کنه.»

مرد جوان پرسید: «اما چرا یه بانکدار رو به‌عنوان پوشش انتخاب می‌کنید؟ چون حس می‌کنم فرق بین صفحه‌ی گسترده و ترازنامه رو نمی‌دونید.»

«من و همسرم قبل از اینکه به گزینه‌ی بانکدار برسیم، خیلی به این سؤال فکر کردیم. من دهه‌ی شصت تو شورهم، شهر کوچیکی تو انگلستان بزرگ شدم و مدیر بانک محلی، دوست پدرم بود. برای همین فکر کردم می‌تونم چند هفته‌ای باهاش کنار بیام.»

«چه چیز دیگه‌ای توی لیست کوتاه‌تون داشتید؟»

«نماینده‌ی املاک، فروشنده‌ی ماشین و مدیر تشییع جنازه، که نسبتاً مطمئن بودیم سؤالات بی‌پایانی در بر خواهد داشت.»

مرد جوان خندید.

ویلیام سعی کرد ابتکار عمل را دوباره به دست آورد. گفت: «تو بودی کدوم شغل رو انتخاب می‌کردی؟»

«آدم‌کش حرفه‌ای. به این ترتیب هیچ‌کس من رو با سؤالات بعدی آزار نمی‌داد.»

ویلیام با حرکت دست که نشان از بی‌اهمیت بودن حرف او داشت، گفت: «در اون صورت فوری می‌فهمید که یه پوششه، چون هیچ قاتلی از من نمی‌پرسه که آیا من کار آگاه هستم؟ چون خودش از قبل می‌دونه. حالا، وقتی آدم‌کش نیستی، واقعاً چی کار می‌کنی؟»

«سال آخرم توی چوت^۱، یه پیش‌دانشگاهی توی کنتیکت. با فرض اینکه هنوز امیدوار نباشید که آدم‌کش باشم. باید قبل از رفتن به دانشکده‌ی حقوق، به هاروارد برم و تاریخ بخونم.»

«بعد از اون، بدون شک، وکیل مشهوری خواهی شد و در مدت کوتاهی شریک کوچیک‌تری هم می‌گیری.»

^۱ Choate

«نه، آقا. می‌خوام پلیس بشم. بعد از اینکه یه سال رو به‌عنوان سردبیر لایو ریویو^۱ گذروندم، به اف‌بی‌آب ملحق می‌شم.»
«به نظر می‌رسه، مردی به این جوونی، شغل خودت رو به‌خوبی ترسیم کردی.»

مرد جوان اخم‌هایش را درهم کشید، به‌وضوح آزرده شد، برای همین ویلیام به‌سرعت اضافه کرد: «منم سن تو همین‌طوری بودم. وقتی هشت سالم بود، می‌دونستم می‌خوام کارآگاه بشم و به اسکاتلند یارد برم.»
«چی باعث شد این قدر طول بکشه؟»

ویلیام به مرد جوان باهوش لبخند زد که بدون شک معنی کلمه‌ی زودتر از موعد را می‌فهمید، بدون اینکه بداند ممکن است در مورد خودش صدق کند. بعد ویلیام پذیرفت که او هم در دوران دانش‌آموزی بدون شک از همین مشکل رنج می‌برد. به جلو خم شد، دستش را دراز کرد و گفت: «سربازرس کارآگاه ویلیام وارویک.»

مرد جوان درحالی‌که دست درازشده‌ی ویلیام را محکم تکان می‌داد، پاسخ داد: «جیمز بیوکانن^۲. می‌شه جسارت کنم و بپرسم چطوری به این رتبه‌ی بالا رسیدید؟ چون اگه دهه‌ی شصت مدرسه می‌رفتید، نمی‌تونید بیشتر از...؟»
ویلیام برای اینکه از زیر سؤال دربرود، پرسید: «چی باعث می‌شه مطمئن باشی جایی توی هاروارد بهت پیشنهاد می‌دن؟ نمی‌تونن بیشتر از...»

جیمز گفت: «هفده سالمه. من با معدل ۴٫۸ شاگرد اول کلاس و مطمئنم که توی آزمون تعیین و تشخیص استعداد تحصیلی خوب عمل خواهم کرد.»
مکشی کرد. بعد ادامه داد: «می‌تونم فرض کنم که شما در اسکاتلند یارد پذیرفته شدید، سربازرس؟»

«بله.» ویلیام برگشت. عادت داشت مشاور ارشد او را بازجویی کند، نه یک نوجوان، اگرچه از مواجه شدن با او لذت می‌برد. «اما اگه تو این قدر باهوشی،

^۱ Law Review

^۲ James Buchanan

چرا این رو در نظر نمی‌گیری که وکیل یا وارد سیاست بشی؟»
جیمز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «وکلای آمریکای خیلی زیادن و کار اکثر اون‌ها به دنبال کردن آمبولانس‌ها^۱ ختم می‌شه.»
«و سیاست؟»

«من نمی‌تونم با خوشحالی، احمق‌ها رو رنج بدم و نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم رو طبق میل رأی‌دهندگان بگذرونم یا به گروه‌های متمرکز اجازه بدم نظراتم رو برام دیکته کنند.»

«اگه قرار بود مدیر اف‌بی‌آی بشی، در اون صورت...»
«ارباب خودم خواهم بود. فقط به رئیس‌جمهور پاسخ می‌دم و نمی‌ذارم همیشه بفهمه که چی تو سرمه.»
ویلیام به مرد جوان، که به‌وضوح مشکلی با شک و تردید نسبت به خود نداشت، خندید.

جیمز که آرام‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «و شما آقا، قراره کمیسر پلیس متروپولیتن بشید؟» ویلیام دوباره تردید کرد. قبل از اینکه بتواند جواب بدهد، جیمز ادامه داد: «ممکنه یه سؤال دیگه ازتون بپرسم؟»
«نمی‌دونم چی مانع پرسیدنت می‌شه.»

«به‌نظر شما مهم‌ترین ویژگی موردنیاز برای یه کارآگاه درجه‌یک چیه؟»
ویلیام قبل از پاسخ دادن به سؤال کمی فکر کرد. درنهایت گفت: «یه کنجکاوی طبیعی. بنابراین می‌تونی فوری چیزی که کاملاً درست به نظر نمی‌رسه رو تشخیص بدی.»

جیمز خودکاری را از جیب داخلی‌اش بیرون آورد و شروع به نوشتن کلمات ویلیام در پشت روزنامه‌ی آلدن دیلی نیوز^۲ کرد.

«همچنین باید بتونی سؤالات مربوطه رو از مظنونین، شاهد‌ها و همکارات بپرسی، از فرضیات بپرهیزی و بالاتر از همه، باید صبور باشی. به همین دلیل»

^۱ وکلایی که برای جلب مشتری مجروحان حوادث رانندگی را تشویق به اقامه‌ی دعوی می‌کنند.

^۲ Alden Daily News

که زن‌ها اغلب افسرهای پلیس بهتری نسبت به مردها می‌شن. در نهایت، باید بتونی از همه‌ی حواس خودت استفاده کنی - بینایی، شنوایی، لامسه، بویایی و چشایی.»

جیمز گفت: «مطمئن نیستم که کامل متوجه شده باشم.»
ویلیام درحالی‌که بلافاصله از سخنان خود پشیمان شد، هرچند مرد جوان برای اولین بار لبخند زد، پاسخ داد: «باید اولین بارت باشه. چشمات رو ببند.»
لحظه‌ای منتظر ماند و گفت: «من رو توصیف کن.»

مرد جوان قبل از پاسخ دادن کمی وقت گذاشت. «شما سی، حداکثر سی و پنج سال دارید، کمی بلندتر از صدوهشتادودو سانت، موی روشن، چشمان آبی، حدود هفتادوهفت کیلوگرم، متناسب، اما نه به همون تناسب اندام قبل و در گذشته از ناحیه‌ی شونه آسیب جدی دیدید.»

ویلیام با حالتی تدافعی گفت: «چی باعث می‌شه فکر کنی مثل قبل تناسب اندام ندارم؟»

«شما حدود دو یا سه کیلو اضافه‌وزن دارید و چون این اولین روز سفر تونه، نمی‌شه شما رو برای وعده‌های غذایی بی‌پایانی که در کشتی‌ها سرو می‌شه، سرزنش کرد.»

ویلیام اخم کرد. «و آسیب؟»

«دو دکمه‌ی بالای پیراهن تون باز شده و وقتی برای دست دادن به جلو خم شدید، متوجه یه جای زخم محوشده، درست زیر شونه‌ی چپ شما شدم.»

ویلیام به مربی خود، پاسبان فردیتس^۱، که با فدا کردن جان خودش، جان او را نجات داده بود، فکر کرد؛ همان‌طور که همیشه فکر می‌کرد. کار پلیس همیشه به آن اندازه که برخی از نویسندگان باور داشتند، رمانتیک نبود. او به سرعت ادامه داد: «چه کتابی دارم می‌خونم؟»

^۱ Constable Fred Yates

«سفینه‌ی آبی^۱ از ریچارد آدامز^۲. و قبل از اینکه برسید، صفحه‌ی
صدوچهل‌وسه هستید.»

«و لباس‌هام، اون‌ها چی بهت می‌گن؟»
جیمز گفت: «اعتراف می‌کنم، این یکی کمی مرموز بود. قبل از اینکه به
جواب برسم، باید چندتا سؤال ظریف بپرسم، البته در صورتی که واقعیت رو
بگید.»

«بیا فرض کنیم من یه جنایتکارم و تا وقتی با نماینده‌ی حقوقی خودم
تماس نگیرم، به سؤال‌هات پاسخ نمی‌دم.»
جیمز کمی درنگ کرد و گفت: «این خودش یه سرنخه.»
«چرا؟»

«این نشون می‌ده که قبلاً با قانون مشکل داشتید و اگه شماره‌تلفن
وکیل تون رو بلد باشین، مطمئناً مشکل دارین.»
«خب، بیا فرض کنیم من وکیل ندارم، اما به‌اندازه‌ی کافی برنامه‌های
تلویزیونی تماشا کردم که بدونم لازم نیست به هیچ‌یک از سؤالات جواب
بدم. بدون اینکه از من سؤال کنی، می‌تونستی چه کاری انجام بدی؟»
«لباس‌های شما گرون نیستند، احتمالاً بازاری‌دوز هستن، با این حال با
کشتی درجه‌یک سفر می‌کنید.»

«چه نتیجه‌ای از این می‌گیری؟»
«حلقه‌ی ازدواج دستتونه، بنابراین می‌تونید یه همسر ثروتمند داشته
باشید. یا شاید توی یه مأموریت ویژه هستید.»
«اینجاست که مشاهده تموم می‌شه و تشخیص آغاز می‌شه؛ اما بد نیست.»
مرد جوان چشمانش را باز کرد و لبخند زد. «فکر می‌کنم نوبت منه، آقا.
لطفاً چشمتون رو ببندید.»

ویلیام متعجب به نظر می‌رسید، اما به بازی ادامه داد.

^۱ Watership Down

^۲ Richard Adams

«من رو توصیف کنید.»

«باهوش، دارای اعتمادبه‌نفس اما نامطمئن.»

«نامطمئن؟»

«شاید شاگرد اول کلاس باشی، اما هنوز شدیداً می‌خوای که دیگران رو

تحت تأثیر قرار بدی.»

جیمز پرسید: «من چی پوشیدم؟»

«یه پیراهن نخ‌ی دکمه‌دار سفید، احتمالاً مارک بروکز برادرز^۱. شلوارک آبی

تیره، جوراب نخ‌ی سفید و کفش ورزشی پوما^۲، هرچند به‌ندرت، بر فرض

محال، به باشگاه سر می‌زنی.»

«از کجا این‌قدر مطمئن هستی؟»

«وقتی به‌سمتم اومدی، پاهات رو به بیرون بود. اگه ورزشکار بودی، توی

یه خط صاف راه می‌رفتی. اگه شک داری، به ردپاهای یه دونده‌ی المپیک

توی زمین دو نگاه کن.»

«هیچ مشخصه‌ی متمایزی دارم؟»

«یه خال کوچیک مادرزادی درست زیر گوش چپت داری که سعی کردی

با بلند کردن موهات اون رو پنهون کنی، هرچند وقتی به اف‌بی‌آی ملحق

شدی، باید موهات رو کوتاه کنی.»

«تصویر پشت‌سرم رو توصیف کنید.»

«یه عکس سیاه و سفید از این کشتی، آلدن، که در بیست‌وسوم می، سال

۱۹۷۷ از بندر نیویورک راه افتاده. یه ناوگان کوچیک اون رو همراهی می‌کنه

که نشون می‌ده اولین سفرش بوده.»

«چرا اسمش رو آلدن گذاشتند؟»

ویلیام گفت: «این دیگه تست مشاهده نیست، تست دانش و اطلاعاته. اگه

لازم بود جواب این سؤال رو بدونم، پس می‌تونستم بعداً بفهمم. برداشتهای

^۱ Brooks Brothers

^۲ Puma

اولیه اغلب گمراه‌کننده هستند، پس هیچی رو فرض نمی‌کنم، اما آگه مجبور بودم حدس بزنم، نباید این کار رو به‌عنوان یه کارآگاه انجام بدم، چون این کشتی بخشی از پیلگریم لاینه^۱، باید بگم که آلدن اسم یکی از خطوط اصلی بوده که از پلیموث^۲ به سمت می فلاور^۳ در سال ۱۶۲۰ حرکت می‌کرده.»

«قد من چنده؟»

«سه سانت از من کوتاه‌تری، اما درنهایت سه سانت از من بلندتر می‌شی. حدود شصت‌وسه کیلو و نیم وزن داری و تازه شروع به اصلاح کردی.»
«وقتی چشماتون بسته بود، چند نفر از کنار ما رد شدند؟»

«یه مادر با دو بچه، یه پسر کوچولو به اسم بابی، هر دو آمریکایی و کمی بعد، یکی از افسرهای کشتی.»

«از کجا می‌دونین اون یه افسر بود؟»

«ملوانی که از اون طرف رد می‌شد، اون رو قربان صدا کرد. یه مرد مسن‌تر هم بود.»

«از کجا می‌دونید پیر بود؟»

«از عصا استفاده می‌کرد و مدتی صدای ضربه‌های اون، دیگه روی زمین نمی‌آد.»

وقتی ویلیام چشمانش را باز کرد، جیمز گفت: «من نیمه‌نابینام.»
ویلیام گفت: «به‌هیچ‌وجه. حالا نوبت منه که چندتا سؤال از مظنون بپرسم.» جیمز شق‌ورق ایستاد، نگاه متمرکزی روی صورتش داشت. «یه کارآگاه خوب باید همیشه به حقایق تکیه کنه و هرگز چیزی رو بدیهی در نظر نگیره. پس اول باید بفهمم که آیا فریزر بیوکانن^۴، رئیس پیلگریم لاین، پدر بزرگته؟»

«بله، همین‌طوره، و پدرم آنگس^۵ معاونشه.»

^۱ Pilgrim Line: یکی از خطوط راه‌آهن انگلیس

^۲ Plymouth

^۳ Mayflower

^۴ Fraser Buchanan

^۵ Angus

جیمز سری تکان داد. «فریزر، آنکس و جیمز. نشون از یه میراث اسکاتلندی داره.»

«شک ندارم هر دو بر این باورند که درنهایت تو رئیس هیئت‌مدیره خواهی شد.»

جیمز بدون تردید گفت: «قبلاً به‌وضوح گفتم که این اتفاق نخواهد افتاد.»
«با توجه چیزهایی که درباره‌ی پدربزرگ خوندم و شنیدم، پدربزرگ عادت داره به رغم مخالفت راه خودش رو بره.»
جیمز با پوزخند پاسخ داد: «درسته. و گاهی فراموش می‌که جفت‌مون عین همیم.»

ویلیام اعتراف کرد: «من با پدرم همین مشکل رو داشتم. اون وکیل دادگستریه، مشاور ملکه؛ و همیشه تصور می‌کرد که من راه اون رو دنبال می‌کنم و توی دادگاه به اون ملحق می‌شم، با اینکه از کودکی بهش گفته بودم که می‌خوام مجرم‌ها رو زندونی کنم، نه اینکه هزینه‌های اخاذی دریافت کنم که اون‌ها رو بیرون از زندون نگه دارم.»

جیمز گفت: «حق با جرج برنارد شو^۱ بود. ما همه از یه زبان مشترک جدا می‌شیم. برای شما بار یعنی دادگاه و وکلا برای یه آمریکایی یعنی چهارپایه‌ی بلند و نوشیدنی.»

ویلیام گفت: «جنایتکار تیزبین همیشه تلاش می‌کنه موضوع رو تغییر بده، اما یه کارآگاه موشکاف اجازه نمی‌ده که رشته‌ی کلام رو از دست بده. تو سؤال من رو درباره‌ی احساس پدربزرگت به اینکه نمی‌خوای رئیس شرکت بشی، جواب ندادی.»

«تردید ندارم بابابزرگ من از پدر شما بدتره. همین حالا هم تهدید کرده اگه بعد از ترک هاروارد به شرکت نیوندم، من رو از ارث محروم می‌کنه، اما تا وقتی مادربزرگم زنده باشه، اجازه‌ی انجام این کار رو نداره.»
ویلیام آرام خندید.

^۱ George Bernard Shaw

جیمز بدون اعتماد به نفسی که قبل تر داشت، پرسید: «این انتظار زیادیه اگه بپرسم امکانش هست یکی دو ساعت از طول روز رو در این سفر همراهتون باشم؟»

«لذت خواهم برد. تقریباً این ساعت از صبح برای من مناسبه، چون همسرم کلاس یوگاش رو می‌ره. فقط یه شرط داره؛ اگه همسرم رو ملاقات کردی، هرگز درباره‌ی صحبت‌هایی که با هم خواهیم داشت، چیزی بهش نگو.» همان وقت بث کنارش ظاهر شد و پرسید: «و شما درباره‌ی چی صحبت می‌کنید؟»

جیمز از جا پرید. «قیمت طلا، خانوم وارویک.» صادق و بی‌آلایش به نظر می‌رسید.

بث لبخند گرمی به مرد جوان زد و گفت: «پس شما به سرعت کشف کردین این موردیه که همسرم چیز زیادی درموردش نمی‌دونه.» ویلیام گفت: «داشتم می‌گفتم که همسرم خیلی باهوش‌تر از منه. برای همینه که اون مسئول نگهداری تابلوهای موزه‌ی فیتزمولینه^۱ و من تنها یه سربازرس پلیس.»

بث گفت: «جوون‌ترین در کل تاریخ پلیس متروپلیتن.» «اگرچه هروقت نامی از متروپلیتن جلوی همسرم ببری، تصور می‌کنه داری درباره‌ی یکی از بهترین موزه‌های روی زمین صحبت می‌کنی، تا نیروی پلیس لندن.»

جیمز رو به خانم وارویک کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که موفق شدید ورمیر^۲ رو برگردونین.»

نوبت بث بود که متعجب به نظر برسد. «بله.» او در نهایت خودش را کنترل کرد. «و خوشبختانه دیگه سرقت نمی‌ره، چون سارقش مرده.» جیمز گفت: «مایلز فاکنر^۳ که بعد از سخته‌ی قلبی تو سوئیس از دنیا رفت.»

^۱ Fitzmoline

^۲ Vermeer

^۳ Miles Faulkner

ویلیام و بث به یکدیگر نگاه کردند، اما چیزی نگفتند.
«شما حتی توی مراسم خاکسپاری هم بودید، سربازرس. احتمالاً
می‌خواستید متقاعد بشید که مرده.»
ویلیام که بار دیگر در موضع ضعف قرار گرفته بود، گفت: «احتمالاً این رو
از کجا می‌دونی؟»
«من هر هفته اسپکتیتور^۱ و نیوز استیتیزمن^۲ رو می‌خونم که من رو درمورد
اتفاقاتی که تو بریتانیا می‌افته، به‌روز می‌کنه. بعد هم سعی می‌کنم نظر خودم
رو داشته باشم.»
ویلیام گفت: «البته که داری.»
جیمز گفت: «مشتاقانه منتظرم فردا دوباره شما رو ببینم. علاقه‌مندم بدونم
آیا فکر می‌کنید احتمال داشته باشه هنوز زنده باشه؟»

^۱ The Spectator

^۲ New Statesman

فصل دو

صبح روز بعد، درست بعد از ساعت هشت، مایلز فاکنر وارد سالن ناهارخوری ساووی^۱ شد تا وکیل خود را که پیش تر در جای معمولش نشسته بود، ملاقات کند. وقتی از بین میزها رد می‌شد، هیچ کس برای بار دوم نگاهش نکرد. بوث واتسون^۲ در حالی که به تنها مشتری خود نگاه می‌کرد، مردی که نه از او خوشش می‌آمد و نه می‌توانست به او اعتماد کند، گفت: «صبح به خیر.» با این حال، فاکنر تنها کسی بود که امکان لذت بردن از این سبک زندگی را برایش فراهم می‌آورد و تعداد کمی از همکارانش در حوزه‌ی وکالت امید داشتند که با او رقابت کنند.

مایلز همان‌طور که روی صندلی مقابل او می‌نشست، جواب داد: «صبح به خیر بی دبلویو.»

گارسون به سرعت ظاهر شد، دفترچه‌اش باز و خودکارش آماده بود. پرسید: «امروز صبح چی میل دارید، آقایون؟»

مایلز بدون اینکه به منو نگاه کند، گفت: «انگلیسی کامل.»

«و شما طبق معمول سفارش می‌دید، آقا؟»

بوث واتسون در حالی که با دقت بیشتری به مشتری خود نگاه می‌کرد، تأیید کرد: «بله.» باید اعتراف می‌کرد که جراح پلاستیک سوئیزی کار درجه‌ی یکی انجام داده بود. هیچ کس او را به‌عنوان مردی نمی‌شناخت که از زندان فرار کرده، در مراسم تشییع جنازه‌ی خود شرکت کرده و اخیراً از مرگ برخاسته بود. مردی که روبه‌روی او نشسته بود، هیچ شباهتی به کارآفرین موفقی که زمانی مالک یکی از مجموعه‌های هنری بزرگ در بخش خصوصی بود، نداشت.

^۱ Savoy

^۲ Booth Watson

حالا از هر لحاظ شبیه یک کاپیتان بازنشسته‌ی نیروی دریایی و کهنه‌سرباز عملیات فالکلندز^۱ بود که به نام کاپیتان رالف نویل^۲ پاسخ می‌داد، اما اگر ویلیام وارویک متوجه می‌شد دشمن قدیمی‌اش هنوز زنده است، تا زمانی که او را به پشت میله‌ها برنمی‌گرداند، آرام نمی‌گرفت. برای وارویک این امر شخصی بود، مردی که از چنگش فرار کرده بود، مردی که پلیس متروپلیتن را فریب داده بود، مردی که...

وقتی گارسون رفت، مایلز پرسید: «چرا لازم بود فوری من رو ببینی؟»
«یه روزنامه‌نگار از تیم پژوهش ساندی تایمز^۳ دیروز تماس گرفت و از من پرسید که آیا چیزی درباره‌ی تابلوی رافائل^۴ می‌دونم که به‌تازگی به کریستیز^۵ فروختن و معلوم شده که تقلبیه؟»

مایلز عصبی پرسید: «چی بهش گفتی؟»
«بهش اطمینان دادم که نسخه‌ی اصلی، بخشی از مجموعه‌ی خصوصی مایلز فاکنر فقیده و هنوز توی ویلای بیوه‌ش در مونت کارلو به دیوار آویزونه.»
مایلز گفت: «خیلی وقته که دیگه نیست. وقتی کریستینا متوجه شد که بیوه نیست، منم تا قبل از اینکه دستش به اون‌ها برسه، چاره‌ای جز انتقال کل مجموعه به مکان امن‌تر نداشتم.»

بوث واتسون پرسید: «و کجا می‌تونه باشه؟» می‌خواست بداند آیا پاسخ صادقانه‌ای دریافت خواهد کرد؟

مایلز در پاسخ گفت: «جایی پیدا کردم که هیچ محلی اونجا نیست که جاسوسی من رو بکنه و تنها مرغ‌های دریایی رهگذر می‌تونن روی من خرابکاری کنن.»

«از شنیدن این موضوع خوشحالم، چون فکر می‌کنم عاقلانه باشه انگلیس رو برای چند هفته ترک کنم، قبل از اینکه تو از نو در نقش کاپیتان نویل

^۱ Falklands

^۲ Captain Ralph Neville

^۳ The Sunday Times

^۴ Raphael

^۵ Christie's

ظاهر شی. و چه زمانی بهتر از اینکه سربازرس وارویک و همسرش در حال گذراندن تعطیلات در نیویورک باشن؟!»

«تعطیلاتی که کریستینا برای اون‌ها ترتیب داده بود تا مطمئن بشه وقتی من و همسرم برای بار دوم ازدواج می‌کنیم، هیچ‌کدوم خطری برامون نداشته باشن.»

«ولی فکر می‌کردم قراره بٹ وارویک ساقدوش کریستینا باشه.»
 «بود، اما مال قبل از این بود که کریستینا بفهمه چرا من نباید تو کشتی اس‌اس آلدن دیده بشم.»

بوٹ واتسون گفت: «باید اعتراف کنی که همسر سابقت کارایی‌های خودش رو داره و یکی از اون‌ها سود بردن از رابطه‌ی نزدیکش با خانوم وارویکه.»
 «صادقانه بگم، بی‌دلیو، برام بهتر بود اگه کریستینا هیچ‌وقت نمی‌فهمید که من زنده‌م. پس لطفاً برای من توضیح بده که چرا باید برای بار دوم با این زن لعنتی ازدواج کنم؟»

بوٹ واتسون گفت: «چون درنهایت همه‌ی چالش‌ها و مسائلت رو حل می‌کنه. فراموش نکن اون کسیه که می‌تونه بازرس کارآگاه وارویک رو زیر نظر داشته باشه، بدون اینکه بهش مشکوک شن.»

فاکتر گفت: «اگه بخواد طرفش رو عوض کنه، چی؟»
 «بعید می‌دونم، تا وقتی که ریسمان سر کیسه دست توئه.»
 فاکتر قانع به نظر نمی‌رسید. «این‌طوری نمی‌شه. اگه اون‌ها متوجه بشن که کاپیتان رالف نویل کیه، کار من به زندان ختم می‌شه.»
 «وقتی کریستینا متوجه بشه که من سمت کی هستم، بلافاصله از روم رد می‌شه.»

مایلز گفت: «ولی تو هم چاره‌ای نداری، چون تو هم باید به شورای وکلا توضیح بدی که چرا چند سال گذشته وکالت به جنایتکار فراری رو به عهده گرفتی، وقتی به‌خوبی می‌دونستی که اون موکل قبلیته.»
 بوٹ واتسون گفت: «دقیقاً به همین علتیه که کریستینا باید اون توافق‌نامه‌ی

الزام آور رو امضا کنه که در صورت تخطی از مفادش، اون هم درست به همون اندازه‌ی من و تو ضرر می‌کنه.»

«و مطمئن شو قبل از ازدواج با کاپیتان نویل، و مطمئناً قبل از برگشت وارویک به بلایتی^۱، اون رو امضا کنه.»

بی دبلیو گفت: «بلایتی؟»

مایلز با صدایی نسبتاً راضی از خودش گفت: «کاپیتان نویله که داره حرف می‌زنه، رفیق قدیمی. خب، کی قراره کریستینا رو ببینی؟»

«فردا صبح تو دفتر باهاش قرار ملاقات دارم، همون جاست که می‌خوام بندبند توافق‌نامه رو براش توضیح بدم و به عواقب امضا نکردنش هم تأکید داشته باشم.»

«خوبه، چون اگه هنوز فکر می‌کنه می‌تونه راحت به دوستش بٹ بگه که مایلز فاکنر هنوز زنده‌ست و من رو دور بزنه، تا به مجموعه‌ی من دست پیدا کنه...»

«کارت به خوردن صبحونه در پنتوویل^۲ ختم می‌شه، نه ساووی.»

مایلز گفت: «اگه این‌طوری بشه، برای کشتنش درنگ نمی‌کنم.»

گارسون که با صبحانه برگشت، بوٹ واتسون گفت: «قبلاً هم این رو به‌طرز دردناکی روشن کردم. اگرچه اعتراف می‌کنم اون رو به صراحت در توافق‌نامه‌ی نهایی کامل بیان نکردم.»

«صبحونه‌ی کامل انگلیسی، خانوم؟»

بٹ به برجسب نام روی ژاکت نگاه کرد و گفت: «قطعاً نه، فرانکو^۳. هر دو تامون کورن‌فلکس با ملون و یه تیکه نون تست قهوه‌ای می‌خوایم.»

«می‌تونم سه نوع ملون پیشنهاد بدم، خانوم؛ طالبی، خربزه یا هندونه» ویلیام گفت: «هندونه. ممنونم.»

^۱ Blighty

^۲ Pentonville

^۳ Franco

بث گفت: «به انتخاب عاقلانه. جایی خوندم که آدم در طول سفر دریایی به‌طور متوسط روزانه پونصد پوند اضافه‌وزن پیدا می‌کنه.»

ویلیام گفت: «پس باید شکرگزار باشیم که قراره بریم نیویورک، نه سیدنی.»
بث درحالی که به اطراف اتاق نگاه می‌کرد، اعتراف کرد: «خوشحال می‌شم تو این قصر شناور برم سیدنی. به ریزه‌کاری‌هایی که این قدر باسلیقه انجام شده، توجه کردی؟ هر روز ملحفه، دستمال و رومیزی تازه. و وقتی به کابین خودت برمی‌گردی، تخت مرتب شده، لباس‌های دیروز به چوب آویزون شده و تا شدن. عاشق اون لباس‌هایی هستم که هر عصر تو اون سبدهای حصیری کوچیک از خشکشویی برمی‌گردن. حتماً از ده‌ها نفر بیگاری می‌کشن که همه چی این قدر بدون دردسر اداره می‌شه.»

پیشخدمت‌شان لبخندی زد. «هشتصدوسی فیلیپینی زیر عرشه پنهون شدن خانوم که در خدمت هزارودویست مهمون ما هستند. با این حال، این روزها موتورخونه داریم، برای همین دیگه لازم نیست برده‌ها پارو بزَن.»

بث پرسید: «آیا ارباب برده‌ها رأس میز وسط اتاق نشسته؟»
فرانکو گفت: «بله، کاپیتان بیوکانن هستن. ایشون وقتی برده‌ها رو شلاق نمی‌زنه، ریاست پیلگریم لاین رو داره.»

ویلیام پرسید: «کاپیتان بیوکانن؟»
«بله، رئیس در طول جنگ جهانی دوم به‌عنوان افسر نیروی دریایی خدمت می‌کرد. ممکنه براتون جالب باشه که دوست مایلز فاکنر فقید و همسرش کریستینا بودن که از قضا با ما تماس گرفتن و گفتن که شما جاشون رو می‌گیرین و از ما خواستن که توجه ویژه‌ای به شما داشته باشیم.»
ویلیام گفت: «واقعاً؟»

بث گفت: «اون خانوم رئیسه که سمت دیگه‌ی میز نشسته؟»
فرانکو پاسخ داد: «بله خانوم.» و بعد از اینکه گرفتن سفارش را کامل کرد، قبل از رفتن توضیح داد: «آقا و خانوم بیوکانن تقریباً همیشه اولین کسانی هستند که برای صبحونه به اینجا می‌آن.»